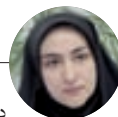


چشمی برای خدا...



فاطمه رجب زاده

دو سه متر آمده بودم بالا، همه چیز را می دیدم، صداها را واضح می شنیدم «زاهدی شهید شد، زاهدی را زدند».

جنازه روی جنازه کانال «ماهی» را پر کرده بود، کانال ماهی در شلمچه، خیلی جای بدی بود، عراقی ها در کانال برای خود کمینگاه درست کرده بودند تکان می خوردی، می زدند باید پیشروی می کردیم تا محاصره گارد ریاست جمهوری عراق در گوشه ای از کربلای ۵ شکسته شود، کانال از جنازه پر شده بود، پا به زمین نمی رسید همین طور که می رفتیم می زدند، بچه ها یکی یکی می افتادند، منورها که می نشست، ماهم با تیربار می زدیم و جلو می رفتیم، من با رحمانی بودم، مرد مخلص افغانستانی، هموطنم، رفیق، او نظامی گری بیشتر می دانست، می گفت: اگر می خواهیم در این منطقه سرنوشت لشکر محمد رسول الله... تهران برایمان تکرار نشود باید پل را بگیریم. یا زهر(اس) می گفت و می رفت من هم به دنبالش، یک وقت نگاه کردم دیدم تعدادمان به انگشتان دست رسیده است رو که برگرداندم رحمانی هم افتاد، گفت: «زاهدی» مرا بگیر، رو به قبله ام کن، رو به قبله که شد دست گذاشت روی قلبش و دیگر هیچ چیز نگفت.

فریاد زد «کجا می روی؟ حالا من اینجا چه کار کنم، بی انصاف بلند شو...» توجه نبود، می دانستم باید به سمت پل برویم اما نمی دانستم چه قدر تا آنجا فاصله است، هرطور بود راه افتادیم، دو سه سنگر مانده بود به پل دیگر نتوانستیم جلو برویم، کارایی نداشتیم، اگر به آن پل می رسیدیم می توانستیم عراقی ها را کنترل کنیم اما از من و چند نفر باقی مانده از ۴۱ تار... چه بر می آمد؟ این شد که مسیر برگشت، پیش گرفتیم، ناگهان سوزش عجیبی در سرم احساس کردم، افتادم روی زمین، خون صورتم را پر کرده بود، لحظه ای بعد انگار هیچ دردی حس نمی کردم، رها شده بودم فکر می کردم دو، سه متری بالای زمینم، همه چیز را می دیدم، انگار روز روشن است، نیروهای خودی مستقر در آن سوی کانال، مسیر مطمئن برگشت، عراقی ها که سر از تونل های داخل کانال در آورده بودند تا بچه ها را بزنند، می شنیدم چه می گفتند، صداها را واضح

می شنیدم، «زاهدی شهید شد، زاهدی را زدند» آن پایین بودم، سرم روی زانوهایم تکیه داشت، خون روی زمین جاری شده بود، چشم هایم را سمت افغانستان چرخاندم، گذشته در ذهنم تداعی می شد، نوجوانی در بیابان افسار استر را می کشد، او مأموریت دارد یک سپاهی مجروح را به سفارت ایران در پاکستان برساند.

اوایل انقلاب اسلامی ایران، وقتی سپاه پاسداران برای آموزش به افغانستانی ها نیرو اعزام می کرد در یکی از مناطق محل درگیری در افغانستان در یک درگیری با سربازان شوروی یک سپاهی مجروح می شود. برای مأموریت انتقال او قرعه به نام من می افتد، پدرم عضو مجاهدین افغانستان بود و خودش تفنگ چی داشت، آن موقع یازده سالم بود، خودش مرا راهی کرد، این مأموریت آغاز سرنوشتی بود که برای من «ابراهیم زاهدی» در ایران رقم می خورد.

پایان راه طاقت فرسا تا کوئته پاکستان دوهفته زمان برد، آنجا پسران پسران، آدرس را جستم و مجروح را تحویل دادم. خواستند از من تشکر کنند، گفتند: برای زیارت، تو را به قم می فرستیم، خوشحال شدم، زیارت که کردم هنگام بازگشت یک بیماری مرا در ایران ماندگار کرد. پس از بهبودی به حوزه علمیه رفتم تا درس دین بخوانم. ۱۶ سالم بود که خود را اسلحه به دست در جبهه های نبرد با حزب بعث یافتم، آخر من مقلد امام (ره) بودم.

حالا اینجا میان زمین و آسمان به گذشته می رفتم، سرکی به حال می کشیدم و دوردستی از آینده را تماشا می کردم. یک لحظه به خود آمدم، من باید برگردم. همین که تکرار کردم حفظ جان واجب است، پاهایم را روی زمین حس کردم، هوشیار که شدم، هیچ کس اطرافم نبود در ظلمات شب، خودم را روی زمین به سمت سنگرها می کشاندم، گاه بیهوش می شدم و دوباره برمی خاستم، سپیده که زد به زحمت سرپاشدم، بدنم سرد شده بود، درد شدیدی احساس می کردم، همین طور که راه می رفتم تکه گوشت آویزان مانده روی صورتم تکان می خورد و جانم را بالا می آورد...

در اولین نگاه متوجه می شوی که چشم چپش ثابت است، کوچک تر است، با پلکی متورم. می گوید: قبل از این به دلیل مشکلات مالی، کره

مصنوعی چندین سال در چشمم مانده بود، آن قدر خش داشت که از پلکم خون می آمد.

طلبه چندین ساله حوزه علمیه قم، عضو موثر در یگان تخریب لشکر ۴۱ تارا...، عضو موثر در گردان های ۴۰۵ و ۴۰۹ لشکر ۴۱ تارا...، این چند عنوان، مدارک ۴۰ درصد جانبازی اش و یک پرونده با کاغذهای رنگ و رو رفته را از کیف دستی گرد گرفته ای در انباری در می آورد، این ورق های تاریخ «ابراهیم زاهدی» را همان طور که هست اثبات نمی کند.

از خلوص می گوید، از هدفش، از آنچه هنوز هم برای پاسداری از آن تلاش می کند، می خواهد حس شیرین اخلاص دوران رزمندگی اش برای ایران در جبهه های دفاع مقدس به روزهای زندگی اش برکت دهد.

چقدر زیبا خالص شدن ها با نیت حقیقی دیدن لبخند خدا را در سال های جنگ توصیف می کند «کربلای ۵ که بود انگار همه از صافی اخلاص رد شده بودند، آن ها که بودند به معنای واقعی اعتقاد داشتند که برای خدا خالص شده اند و در برابر هر چه او بخواهد سر تعظیم فرود می آوردند».

متواضعانه می گوید: من نه به اندازه رزمندگان مخلص ایرانی اما خوب تا حدودی این اخلاص را درک کرده بودم و در همین هوای پاک نفس می کشیدم هر چند دوستانی داشتم مانند «رحمانی» با این که افغانستانی بود اما شهید «حسابی مقدم» فرمانده گروهان ما بیشتر از چشم هایش به او اعتماد داشت، گاهی ایرانی ها اعتراض می کردند که چرا این قدر فرمانده به او توجه می کند. به این توجه ها اعتراض می کردند، شهید «حسابی مقدم» به آن ها ثابت کرد چرا این قدر روی «رحمانی» حساب می کند، یک نارنجک آورد و یکی دو تا از معترضان را صدا زد و به آن ها گفت: این را بگیرید و ضامنش را بکشید همه پرسیدند چرا و دلیل می خواستند. بعد «رحمانی» را آورد، او بدون چون و چرا ضامن را کشید، فرمانده زد زیر دستش و نارنجک به آن سو پرت شد. آن روز به معترضان گفت: حالا متوجه شدید چرا به «رحمانی» اعتماد دارم؟ چون او به فرمان رهبرش برای جهاد آمده و اطاعت از فرمانده را هم واجب می داند، یعنی می خواست بگوید این آدم چه قدر اخلاص دارد.